گنجینهٔ ادب فارسی
۲

غزل‌های حافظ

با تصحیح
پرویز ناتل خانلری

ALLIED PUBLISHERS PRIVATE LIMITED
BOMBAY NEW DELHI CALCUTTA MADRAS BANGALORE

گنجینهٔ ادب فارسی
۲

غزل های حافظ

با تصحیح
پرویز ناتل خانلری

ALLIED PUBLISHERS PRIVATE LIMITED
BOMBAY NEW DELHI CALCUTTA MADRAS BANGALORE

بنیاد فرهنگ ایران به فرمان مبارک علیاحضرت شهبانوی ایران و با توجه به سهم عظیم نویسندگان و شاعران هندوستان در گنجینه نفیس فرهنگ و ادب فارسی برای بسط روابط عمیق و دیرینه فرهنگی ایران و هند همکاری با محققان و ایران‌شناسان برجسته هند را درصدر برنامه‌های فرهنگی خود قرار داده است و می‌کوشد که با ایجاد همکاری علمی و تأمین منابع تحقیق وکمک به نشرآثار این دانشمندان، خدمات فرهنگی آنان را ارج نهد و از نتایج فکر و قلم ایشان فرهنگدوستان هندی و ایرانی را بهره‌مند سازد .

در اجرای این برنامه معنوی، نشر کتابهائی زیر عنوان "گنجینه ادب‌فارسی" درنظرگرفته‌شده‌است که باهمکاری مؤسسه "آلیدپابلیشرز" به صورتی نفیس و قیمتی مناسب دردسترس دوستداران ادبیات فارسی گذاشته می‌شود و کتاب حاضر یکی ازآن مجموعه است .

امیدواریم با نشرآثار ارزنده نویسندگان وپژوهشگران هندوستانی وایرانی، وظیفه‌خود رادرتحکیم پیوندهای معنوی‌دوملت به شایسته‌ترین وجهی انجام دهیم و درین رهگذر از استقبال دانشمندان و ایران شناسان برجستهٔ هندوستان بی‌نصیب نمانیم

دبیرکل و مدیرعامل بنیاد فرهنگ ایران

دکتر پرویز خانلری

مقدمه

اساس طبع این کتاب نسخه ای است که تا این تاریخ قدیمترین نسخهٔ
موجود از غزلیات خواجه حافظ شیرازی غزلسرای بزرگ ایران شمرده میشود .
اگرچه چند غزل در نسخه هائی که محتمل است در زمان حیات شاعر یا اندکی پس از آن
کتابت شده باشد تاکنون بدست آمده است ، اما مجموعه ای شامل تمام یا قسمت
بزرگی از دیوان حافظ که در دوران زندگانی خود او یا چند سالی پس از وفاتش
نوشته شده باشد در دست نیست . نسخه ای که تاکنون از همه قدیمتر شمرده میشید

نسخهٔ معروف خلخالی است که در سال ۸۲۷ هجری یعنی سی و شش سال پس از
مرگ حافظ کتابت شده است و این نسخه را یکبار خود مرحوم خلخالی طبع کرده
است و بار دیگر دانشمند فقید مرحوم محمد قزوینی با همکاری مرحوم دکتر
قاسم غنی بدستور وزارت فرهنگ آنرا تصحیح کرده و با مقدمهٔ مبسوطی در
سال ۱۳۲۰ هجری بچاپ رسانیده است .

امّا نسخهٔ حاضر که در سالهای ۸۱۳ و ۸۱۴ هجری یعنی بیست و دو سه
سال پس از مرگ حافظ و چهارده سال قبل از نسخهٔ خلخالی کتابت شده تاکنون
قدیمترین نسخه ایست که از غزلیات خواجهٔ شیراز یافت شده است .

این نسخه جزء مجموعهٔ مفصّلی است که بشمارهٔ ۲۷،۲۶۱ در موزهٔ بریتانیائی
لندن مضبوط است . مشخصات نسخه و فهرست و مطالب آنرا ریو در صفحهٔ

و

۸۶۸ جلد دوم فهرست کتابهای فارسی آن موزه بتفصیل ثبت کرده است .

این نسخه از جمادی الأولی ۸۱۳ تا جمادی الثانیه ۸۱۴ برای جلال الدین اسکندر بن عمر شیخ نوادهٔ امیر تیمور نوشته شده است .

این امیر در این زمان از طرف عموی خود شاهرخ در فارس حکومت میکرد و سپس چون بر سلطان وقت شورید در سال ۸۱۷ شکست یافت و کشته شد . کاتبان این نسخه دو تن اند :

یکی بنام محمد الحلوائی که خود را بنام سلطان و ولی نعمت خویش الجلالی الاسکندری خوانده و دیگری که ناصر الکاتب نام داشته است .

غزلهای حافظ در دو قسمت از این مجموعه ثبت شده است .

یکجا از ورق ۲۰۴ تا ۲۲۴ در حاشیهٔ اسکندرنامه نظامی ، و در این قسمت ز

۱۴۵ غزل ثبت است که یک غزل از آن جمله مکرّر شده است . در سرلوح

حاشیه این عبارت آمده است : «لمولانا شمس الدین محمد حافظ علیه الرحمه».

دیگر در صفحات ۲۲۱ و ۲۳۲ ضمن منتخب غزلهای شاعران مختلف که

معاصر یا اندکی مقدم بر او بوده اند .

در این قسمت زیر عنوان «شمس الدین محمد حافظ»، نُه غزل ثبت شده

که از آن جمله دو غزل مکرّر است . بنابراین در نسخهٔ موجود ۱۵۲ غزل از

حافظ مندرج است. نخستین کسی از دانشمندان ایران که به اهمیت این نسخه

پی بُرد و از آن ذکری بمیان آورد دوست بزرگوار آقای مجتبی مینوی است

این دانشمند محقق را که یکی از شاعران معاصر حافظ بنام جمال لُنبانی

بر غزل «عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت ...» ساخته است

ح

از این مجموعه استخراج و در مجله روزگار نو (چاپ لندن) درج کرد و ضمناً

از این نسخه نشانی داد . چندی بعد دوست صاحب ذوق و فاضل من

آقای احمد مهران در سفر لندن از صفحاتی که غزلهای حافظ را متضمن بود

عکس برداری کرد و در بازگشت با کمال لطف و کرم آن عکسها را در

اختیار نویسندهٔ این سطور گذاشت .

نگارنده پس از مطالعهٔ این نسخه آنرا در کمال اعتبار و اهمیت

یافت ، و باین سبب درصدد برآمد که آنرا با تصحیحات لازم بطبع برساند.

متن این نسخه خالی از غلط نیست ، اما شمارهٔ غلطهای آن به نسبت

نسخه های متعدد دیگری که از دیوان حافظ دیده ام بسیار کم است.

معلوم نیست که کاتب بذوق شخصی این مقدار از دیوان خواجه را

انتخاب کرده یا بهمین قدر دسترس یافته است . غزلها در قسمت اوّل

بترتیب الفبائی قافیه است ، امّا در قسمت دوّم که ۹ غزل ثبت شده

ترتیبی ندارد .

نگارنده غزلهای ثانی را نیز بجای خود در ضمن قسمت اوّل بجای نهد

و چون چنانکه در یادداشتهای آخر کتاب دیده میشود غلطهائی در متن بود

آنرا با دو نسخهٔ خطّی دیگر که در ذیل معرّفی خواهد شد و همچنین نسخهٔ چاپ

قزوینی مقابله کرد و کلماتی را که صریحاً غلط پنداشت یا در درستی آنها

شکّ داشت از روی این سه نسخه درست کرد .

ترتیب بیت های هر غزل را نیز چنانکه در اصل نسخه بود بجا گذاشت

و چنین می پندارد که در بیشتر موارد ترتیبی که در این نسخه هست منطقی ترو

ی

درست تر از ترتیب نسخه های دیگر است. شاید در ابیات هر غزل

نیز کاتب نظر انتخاب داشته است، زیرا غالب غزلیات این نسخه

یک یا چند بیت از نسخه های دیگر کمتر دارد. ولی نگارنده جز در یک مورد

که در یادداشتهای آخر کتاب ذکر شده است، بیت و مصراعی بر اصل نسخه

نیفزوده است. امّا از دو نسخهٔ خطّی که برای مقابله و تصحیح این متن بکار رفته

یکی نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس است که سابقاً جزء کتابهای مرحوم تیمورتاش بوده

و تاریخ کتابت آن سال ۸۵۵ است. دیگر نسخه متعلق بدوست فاضل

آقای دکتر صادق گوهرین دانشیار محترم دانشکدهٔ ادبیات که نسخه ایست

شامل کلیات کاتبی ترشیزی و دیوان کمال خجندی، و در حاشیهٔ

دیوان کمال غزلهای حافظ ثبت است. در این نسخه که آغاز دیوان کاتبی

وقسمت آخر دیوان کمال و بعضی صفحات از میانه قسمت اخیر افتادگی دارد.

تاریخ کتابت دو سه جا بعد از ۸۶۲ ثبت شده است .

در نسخه ای که اساس این چاپ قرار گرفته چنانکه رسم خط آن زمان

است حروف «پ» و «چ» و «ژ» با یک نقطه و حرف گاف مانند

کاف نوشته شده ، و دال هائی که ما قبل آنها متحرک یا یکی از حروف

علّه است نقطه دارد . در این موارد چون خلاف رسم خط امروزی بود

و کار خواندن را دشوار میکرد پیروی از اصل را لازم نشمردم . امّا

در موارد دیگر از قبیل فصل و وصل حروف و کلمات ، همه جا از اصل متابعت

کردم جز در چند جا که موجب اشتباه خوانندگان میشد و تغییر شیوهٔ خط ضرورت

داشت . چون این نسخه بسیار معتبر و قدیم است و شاید مورد مراجعهٔ محققان

یب

نیز واقع شود، جز نکته‌های کلی فوق هر جا تصرفی در متن شد اصل آن را در کتاب
یادداشت کردم تا بآسانی بتوان دانست که در اصل چگونه بوده است و اگر
من در تصحیحاتی که شده بخطا رفته باشم دیگران متوجه شوند و بتوانند باصلاح آن
بپردازند .

* * *

متن نسخهٔ حاضر با این مقدمه در سال ۱۳۲۲ برای چاپ آماده شده
بود، از آن پس سفرهای نگارنده و مشغله‌های گوناگون پیش آمد و انجام یافتن
چاپ را تا کنون بتأخیر انداخت .

در اینمدت بوجود چهار نسخهٔ دیگر از دیوان حافظ آگاهی یافتم که اگرچه تاریخ
هیچیک از نسخهٔ حاضر قدیمتر نیست بعضی درهمین سال و بعضی در سالهای

یج

نزدیک بآن کتابت شده و همه در نسخهٔ مرحوم خلخالی و نسخی که مرحوم قزوینی در دست داشته است در قدمت و اعتبار رجحان دارد. پس اکنون میتوان با استفاده از این مآخذ بتهیهٔ نسخهٔ قطعی و کامل دیوان حافظ دست زد و امیدوارم که این کار لازم و مهم بدست خود نگارنده یا یکی از دوستان دانشمند را میسر شود. اما تا این امر انجام نیافته است نسخهٔ چاپ حاضر را که نزدیک به ثلث دیوان حافظ است قدیمترین و معتبرترین نسخه ها میتوان شمرد.

مرداد ماه ۱۳۲۷

پرویز ناتل خانلری

خواهشمند است تصحیح فرمائید

صفحه	سطر	درست
و	۹	add ۲۷ر۲۶۱
و	۱۰	فهرست‌مطالب
یج	۱	درآخر کتاب
صفحه آخر مقدمه	۱	همه برنسخهٔ

لمولانا

شمس الدین محمد حافظ

علیه الرحمة

ساقی بنور باده بر افروز جام ما　　　مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رُخ یار دیده ایم　　　ای بی خبر ز لذت شُرب مُدام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان　　　کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

ترسم که صرفه نکند روز بازخواست　　　نان حلال شیخ ز آب حرام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق　　　ثبتست بر جریده عالم دوام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری — زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری — خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان — شاید که مرغ وصل کند قصد دام ما



صوفی بیا که آینه صافست جام را   تا بنگری صفای می لعل فام را

عنقا شکار می نشود دام باز چین   کاینجا همیشه باد بدستست دام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند   آدم بهشت روضه دار السلام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو   یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش   پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمتست   ای خواجه باز بین بترحم غلام را

حافظ مرید جام میست ای صبا برو   وز بنده بندگی برسان شیخ خام را

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست — چشم میگون لب خندان رخ خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی — او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

خال شیرین که بدان عارض گندمگونست — سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک — لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل — کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش — زانکه بخشایش ارواح مکرم با اوست

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست   بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود   ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

چگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب   سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست

که ای بلندنظر شاهباز سدره نشین   نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست

ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر   ندانمت که درین دامگه چه افتادست

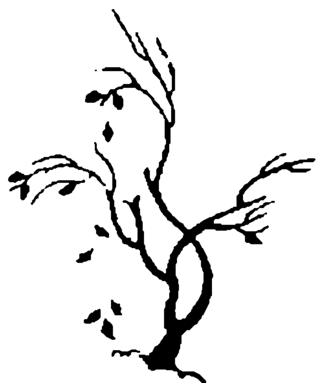
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر   که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد   که آن عجوزه عروس هزار دامادست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای — که بر من و تو در اختیار نگشادست

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل — بنال بلبل عاشق که جای فریادست

حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ — قبول خاطر و لطف سخن خدادادست



کنون که بر کف گل جام باده صاف است — بصد هزار زبان بلبلش در اوصاف است

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر — چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد — که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر — که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است

بدرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش — که هر چه ساقی ما داد عین الطاف است

حدیث مدعیان و خیال همکاران — همان حکایت زردوز و بوریاباف است

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ — نگاه دار که قلاب شهر صراف است

جز آستان توام در جهان پناهی نیست — سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی قدم — که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم — که کار ما بجز از ناله و آهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن — که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست

خزانه دل حافظ بزلف و خال مده — که کارهای چنین کار هر سیاهی نیست



حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست — باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است — همه آنست و گرنه دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش — که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت انست که بی خون دل اید بکنار — ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت یابی — خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی — فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی — پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست / آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

هرگه که دل به عشق دهی خوش دمی بود / در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان / چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

ما را به منع عقل مترسان و می بیار / کاین شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

او را به چشم پاک توان دید چون هلال / هر دیده جای خلوت آن ماه پاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ به هیچ روی / حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است — شمشاد خانه پرور من از که کمتر است

ای نازنین صنم تو چه مذهب گرفته — کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه — تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم — دولت درین سرا و گشایش درین در است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت — امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

در راه ما شکسته دلی میخرند و بس — بازار خودفروشی ازان راه دیگر است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب — از هر کسی که می‌شنوم نامکرر است

شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم — عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست

فرقست از آب خضر که ظلمات جای اوست — تا آب ما که منبعش الله اکبرست

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم — با پادشه بگوی که روزی مقدرست

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو — کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکرست



روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی
سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک من گر ز غمت سرخ برآمد چه عجب
خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی
سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزند
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من از این طالع شوریده برنجم ورنه
بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست

غیر از این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت است چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم آخر سؤال کن که گدا را چه حاجت است

محتاج غمزه نیست که در قصد خون ماست چون رخت از آن تست بیغما چه حاجت است

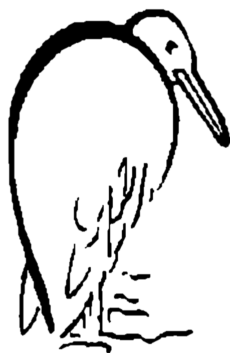
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است

آن شد که بار منت ملاح بردمی گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست — احباب حاضرند به اعدا چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود — با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است



اگرچه باده فرح‌بخش و باد گلبیز است		به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحیی و حریفی گرت بچنگ افتد		بهوش نوش که ایام فتنه انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن		که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

زرنگ باده بشوئیم خرقها در اشک		که موسم ورع و روزگار پرهیز است

سپهر برشده پرویزنیست خون پالای		که قطره اش سر کسری و تاج پرویز است

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر		که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است

عراق و پارس گرفتی بشعر خوش حافظ		بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست | صراحی می صاف و سفینه غزلست

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست | پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس | ملالت علما هم ز علم بی عملست

بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب | جهان و کار جهان بی ثبات و پرخللست

دلم امید فراوان بروی خوب تو داشت | ولی اجل بره عمر رهزن املست

بگیر طرّهٔ مه چهرهٔ و قصه مخوان | که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحلست

بهیچ روی نخواهند یافت هشیارش | چنین که حافظ ما مست باده ازلست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست		پیرهن چاک و غزل‌خوان و صراحی در دست

نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان		نیم‌شب دوش به بالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد و به آواز حزین		گفت کای عاشق دیرینهٔ من خوابت هست

عارفی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند		کافر عشق بود گر نبود باده‌پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر		که ندادند جز این تحفه به ما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم		اگر از خمر بهشت است وگر از بادهٔ مست

خندهٔ جام می و زلف گره‌گیر نگار		ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست　　گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام　　زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه بس گره بگشود　　نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد　　ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن　　چو عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال　　دلم امید ندانست و در وفای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت　　بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

روزگاریست که سودای بتان دین منست
غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن لعل ترا دیده جان بین باید
وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کاین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست — گوهر هر کس از آن لعل توانی دانست

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس — که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده — بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز افسوس عوام اندیشم — محتسب نیز درین کار نهانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق — هر که قدر نفس باد یمانی دانست

لعلش آسایش ما مصلحت وقت ندید — ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت — اثر تربیت آصف ثانی دانست

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست　　زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن　　بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد　　که کامبخشی او را بهانه بی‌سببیست

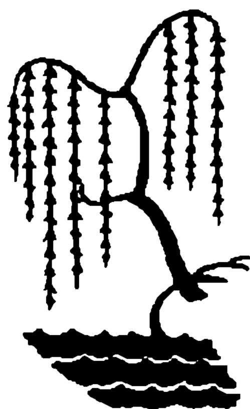
درین چمن گل بیخار کس نچید آری　　چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط　　مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر　　که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست

دوای درد دل اکنون ازان مفرح جوی　　که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبیست

بیار می که چو حافظ هزارم استظهار　　بگریهٔ سحری و نیاز نیم شبیست



ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست | حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او | عکس خود دید و گمان برد که مشکین خالیست
می‌چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش | گرچه در شیوه گری هر مژه‌اش قتالیست
ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر | وه که در حال غریبان عجبت اهمالیست
بعد از اینم نبود شایبه در جوهر فرد | که دهان تو بدین نکته خوش استدلالیست
مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد | نیت خیر مگردان که مبارک فالیست
کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد | حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

رواق منظر چشم من آستانهٔ تست — کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل — لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد — که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

علاج درد دل ما بلب حوالت کن — که این مفرّح یاقوت در خزانهٔ تست

بتن مقصّرم از دولت ملازمتت — ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی — در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار — که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز   ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد   که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست



گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت   ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه‌پوشی سوخت سوخت   جور شاهی کامران گر با گدایی رفت رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد   در میان جان و جانان ناسزایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار   هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار   گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

از سخن‌چینان ملالتها پدید آید ولی   چون میان همنشینان ماجرایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه   پای آزادان نبندند ار بجایی رفت رفت

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت / خرابم میکند هردم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن / که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم / که جانرا نسخه باشد ز نقش خال هندویت

اگر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی / صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی / بیفشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی حاصل / من از افسون چشم مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست کز دنیا و از عقبی / نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت — آری باتفاق جهان می توان گرفت

افشای راز خلوت ما خواست کرد شمع — شکر خدا که راز دلش در زبان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می شدم — دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آن روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت — کآتش ز عکس عارض ساقی بر آن گرفت

زین آتش نهفته که در سینهٔ منست — خورشید شعله‌ای است که در آسمان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو — از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند — کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

می خور که هر که آخر کار جهان بدید — از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان — زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد — حافظ بجام می زد و از غم کران گرفت



شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت — فراق دوست نه آن می‌کند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر — کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز — که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست — بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد — که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو — ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید — که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز　　　من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت



دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت | بشکست عهد ما و از آن هیچ غم نداشت

یارب مگیرش ار چه دل چون کبوترم | افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار | حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید از و | هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگوی | انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهبر که ره بحریم درش نبرد | مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی | هیچش خبر نبود و هنر نیز هم نداشت

بلبلی برگ گلی خوش‌رنگ در منقار داشت — وندران برگ و نوا بس ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصلی ناله و فریاد چیست — گفت ما را شیوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض — پادشاه کامران بود از گدائی عار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با خوی دوست — خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم — کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن — شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن صوفی قلندر خوش که در اطوار سیر — ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام آن بت حوراسرشت　　شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت



عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت — که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش — هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

ناامیدم مکن از سابقه لطف ازل — تو پس پرده چه دانی که چه خوبست و که زشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست — همه جا خانه عشقست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها — مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

نه من از خلوت تقوی بدر افتادم و بس — پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی — یکسر از کوی خرابات روی تا به بهشت

زلفت هزار دل بیکی تاره مو ببست　　راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا هر کسی ببوی نسیمی دهند جان　　بگشود نافه و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو　　ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت　　این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یارب چه نغمه کرد صراحی که خون خم　　با نعرهای قلقلش اندر گلو ببست

مطرب چه زخمه ساخت که در پرده سماع　　بر اهل وجد و حال در های هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست　　احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

شکفته شد گل حمری و گشت بلبل مست — صلای سرخوشی ای صوفیان وقت پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود — ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا — چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

ازین رباط دودر چون ضرورتست رحیل — رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمی‌شود بی رنج — بلی بحکم بلا بسته‌اند عهد الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می‌باش — که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی — هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست — دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک — نوای من بسحر آه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله — گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست — جز این خیال ندارم خدا گواه منست

از آن زمان که بران آستان نهادم رو — فراز مسند خورشید تکیه‌گاه منست

مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنی — رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ — تو در طریق ادب کوش گو گناه منست

دل سراپردهٔ محبت اوست   دیده آئینه دار طلعت اوست

من که سر درنیاورم بدو کون   گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار   فکر هر کس بقدر همت اوست

گر من آلوده دامنم چه زیان   همه عالم گواه عصمت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا   پرده دار حریم حرمت اوست

دور مجنون گذشت نوبت ماست   هر کسی پنج روزه نوبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را   سینه گنجینهٔ محبت اوست

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد — وانچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرونست — طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش — کو بتأیید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست — واندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم — گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند — جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید — دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش زلف چو زنجیر بتان از پی چیست — گفت حافظ گله از دل شیدا میکرد



دیدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد — چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه ازان نرگس جادو که چه بازی انگیخت — واه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار — طالع بی‌شفقت بین که درین کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر — وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب — نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینائی — کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم خرمن حافظ میسوخت — یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

به سر جام جم آنگه نظر توانی کرد　　که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق کبود　　به این ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید　　که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

گدائی در میخانه طرفه اکسیریست　　گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی　　که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون　　کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی　　غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

گرت ز نور ریاضت خبر شود حافظ چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی طمع مدار که کاری دگر توانی کرد



دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد — تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعیست من اندر طلبت بنمایم — این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست — بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن — روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت — نسبت یار بهر بی سر و پا نتوان کرد

چه بگویم که ترا نازکی طبع چه بود — تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست — حل این نکته باین فکر خطا نتوان کرد

نظر پاک تواند رُخ جانان دیدن — که در آئینه نظر جز بصفا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست — طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد



واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند　　چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس　　توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گویا باور نمیدارند روز داوری　　کین همه نقش دغل در کار داور میکنند

بنده پیر خراباتم که درویشان او　　گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

یارب این نودولتان هم باخر خودشان نشان　　کین تنعم از غلام ترک و استر میکنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح کن　　کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد　　زمرهٔ دیگر بعشق از خاک سر بر میکنند

ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان — میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند

خانه خالی کن دلا تا منزل سلطان شود — کین هوسناکان دل و جان جای لشکر میکنند

وقت صبح از عرش می‌آید خروشی عقل گفت — قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر میکنند



رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد — صد لطف چشم داشتم او یک نظر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد — در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

یارب تو این جوان دلاور نگاه دار — کز دود آه گوشه‌نشینان حذر نکرد

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من — وان شوخ دیده بین که سر از خواب برنکرد

میخواستم که میرمش اندر قدم چو صبح — او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

جانا کدام سنگدل بی کفایتیست — کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد

کلک زبان کشیدهٔ حافظ در انجمن — با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند — پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید — مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق می برند — منع جوان و سرزنش پیر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز — این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

چند آب رو به نیم نظر می توان خرید — خوبان درین معامله تقصیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست — قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

می ده که شیخ و حافظ و قاضی و محتسب — چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند | یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند | بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من | هاتف غیب ندا داد که آری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصهٔ ما | مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده ام باز نظر را بتذروی پرواز | باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده | جرعه درکشد و دفع خماری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی | گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند — گفتا بچشم هر چه تو گوئی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت — گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه — گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند

گفتم صنم‌پرست مشو با صمد نشین — گفتا بکوی عشق همین و همان کنند

گفتم هوای میکده غم می برد ز دل — گفتا خوش آنکسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست — گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش‌لبان پیر را چه سود — گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند



نقدها را بود آیا که عیاری گیرند / تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار / بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی / گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش / کاندر این خیل حصاری بسواری گیرند

یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون / که بتیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر خوش و نالهٔ نی خوش باشد / خاصه وقتی که در آن دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست / زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند — خراب باده لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز — وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر — که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین — که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو — که مستحق کرامت گناهکارانند

تو دستگیر شو ای پیک پی خجسته که من — پیاده میروم و همرهان سوارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد — که بستگان کمند تو رستگارانند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند / گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت / با من راه‌نشین بادهٔ مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید / قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه / چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

شکر آنرا که میان من و او صلح افتاد / قدسیان رقص‌کنان ساغر شکرانه زدند

آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع / آتش آنست که بر خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب / تا سر زلف سخن را بقلم شانه زدند

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند
محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند

ما بآن مقصد اعلی نتوانیم رسید
هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب
فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
بوسهٔ چند برآمیز بدشنامی چند

زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگوی
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدُردی‌کش خویش　　　که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت　　　کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند



رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند   چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم   رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته اند بزر   که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را   کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است   که بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود   که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور   که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند



نه هر که چهره برافروخت دلبری داند　　نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر کسی که کله کج نهاد و تند نشست　　کلاهداری و آیین سروری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی　　وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد　　جهان بگیرد اگر دادگستری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم　　که آدمی بچه‌ای شیوه پری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن　　که دوست خود روش بنده‌پروری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگه　　که لطف نظم و سخن گفتن دری داند

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوش است بدین وصله‌اش دراز کنید

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند
وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ به بانگ بلند میگویند
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرفست
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

و گر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش بلب یار دلنواز کنید

چه مستیست ندانم که رو بما آورد — که بود ساقی و این باده از کجا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر — که مرغ نغمه‌سرا ساز خوش نوا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام‌شناس — که در میان غزل قول آشنا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد — بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن — که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست — برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ — چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم — که حمله بر من مسکین یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند — که التجا بدر دولت شما آورد



تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود — سر ما خاک در پیر مغان خواهد بود

حلقه پیر مغان از ازلم در گوش است — بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه — که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو — راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

چشمم آن شب که ز شوق تو نهم سر به لحد — تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر از این گونه مدد خواهد داد — زلف معشوقه به دست دگران خواهد بود

پیش از اینت بیش از این اندیشهٔ عشاق بود　　کوکب بخت مرا صد جلوه در آفاق بود

بر در شاهم گدائی نکته‌ای در کار کرد　　گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام　　بحث سر عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود

حسن مه‌رویان مجلس گرچه دل می‌برد و دین　　عشق جای لطف طبع و خوبی اخلاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد　　دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

پیش از این کاین سقف سبز و طاق ایوان برکشند　　منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد　　ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار   دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود



دوش می آمد و رخساره برافروخته بود　　تا کجا باز دل غمزده سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی　　جامه بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست　　آتش چهره باین کار برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم　　که نهانش نظری با من دلسوخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت　　الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که کس این سود نکرد　　زانکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ　　یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود | تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت | تدبیر آن بجام شراب دو ساله بود

آن نافه مراد که میخواستم ز بخت | در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود وجودم خمار غم | دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

بر آستان میکده غم میخورم مدام | روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید | در رهگذار باغ نگهبان لاله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح | آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

گل بر جریده گفته حافظ همی نوشت   هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود



در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما عیبش مکن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود

دی عزیزی گفت پنهان میخورد حافظ شراب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود   ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو ره بیچارگان نظاره   زند بگوشه ابرو و در نقاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری   وگر بروز شکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پر از شور و فتنه است ای دل   بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر   کلاه داریش اندر سر شراب رود

گدائی در جانان بسلطنت مفروش   کسی ز سایه آن در بآفتاب رود

حجاب راه توئی حافظ از میان برخیز   خوشا کسی که در این راه بی حجاب رود

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود — وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود

می خور که نوعروس چمن حد حسن یافت — کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

آن چشم جادوانهٔ عابدفریب بین — کش کاروان سحر ز دنباله میرود

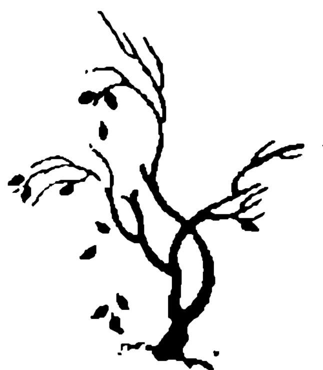
طی زمان ببین و مکان در سلوک شعر — کاین طفل یکشبه ره یکساله میرود

خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن — از شرم روی او عرق از ژاله میرود

ایمن مشو ز محنت دنیا که این عجوز — مکاره می‌نشیند و محتاله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند — زین قند فارسی که به بنگاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین   خامش مشو که کار تو از ناله میرود



خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود ... بهر درش که بخوانند بی خبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردم اولی ... ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

سواد دیده غمدیده ام به اشک مشوی ... که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی ... که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم ... چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

بپوش دامن عفوی بزلت من مست ... که آبروی شریعت بدین قدر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده ... بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود / وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر / آری شود ولیک بخون جگر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه / کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان / باشد کزین میانه یکی کارگر شود

ای دل حدیث ما بر دلدار باز گوی / لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب / یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من / آری بیمن لطف شما خاک زر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی   مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

آن سرکشی که در سر سرو بلند توست   کی با تو دست کوته ما در کمر شود

حافظ چو نافه سر زلفش بدست توست   دم درکش ارنه باد صبا را خبر شود

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود	پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود

یا رب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند	گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار	گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید	من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت و سر خویش گرفت	دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می	تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت	حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

سحرم دولت بیدار ببالین آمد گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد



دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد　　کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب باده گل کن　　ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می آلود　　کان پاک دامن اینجا بهر طهارت آمد

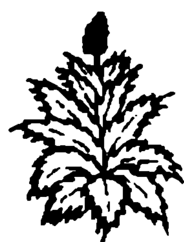
این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند　　حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان　　کان شمع مجلس افروز اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آسمانست　　همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار　　کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

الوده تو حافظ فیضی ز شاه درخواه   هان ای زیان کشیده گاه تجارت آمد



مژده ای دل که مسیحا نفسی آید   که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش   زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس   موسی آنجا بامید قبسی می‌آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست   هر کس آنجا بطریق هوسی می‌آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست   این قدر هست که بانگ جرسی می‌آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست   گو بران خوش که هنوزش نفسی می‌آید

یار دارد سر آزردن حافظ یاران   شاهبازی بشکار مگسی می‌آید

بر سر آنم که گر ز دست برآید   دست بکاری زنم که غصه سرآید

منظر دل نیست جای صحبت اغیار   دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست   نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بی‌مروت دنیا   چند نشینی که خواجه کی بدرآید

صالح و طالح متاع خویش نمودند   تا که قبول افتد و که در نظر آید

ترک گدائی مکن که گنج بیابی   از نظر رهروی که در گذر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست   هرکه بمیخانه رفت بی‌خبر آید

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتا که شب‌رو است او از راه دیگر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز باغ عشق خیزد
گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سرآمد
گفتا خموش حافظ کین غصه هم سرآید

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید   وجه می میخواهم و مطرب که می گوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام   بار عشق و مفلسی صعب است و می باید کشید

قحط جود است آبروی خود نمی باید فروخت   باده و گل از بهای خرقه می باید خرید

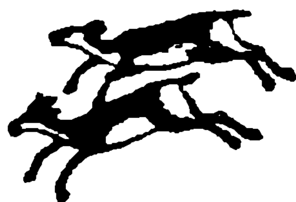
غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش   من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید

با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ   از کریمی گوییا در گوشهٔ بوئی شنید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک   جامهٔ در نیکنامی نیز می باید درید

این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت   وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد　　　این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکید



بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا نفس آشنا شنید

اینش سزا نبود دل حق گزار من
کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

ای پادشاه سایه ز درویش وا مگیر
کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

یا رب کجاست محرم رازی که یک زمان
دل شرح آن کند که چه گفت و چها شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم
صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

خوش میکنیم باده مشکین مشام جان
کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

ما می به بانگ چنگ نه امروز میخوریم
بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

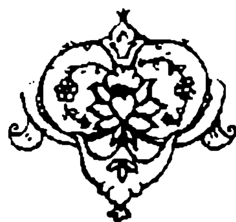
سرّ خدا که عارف سالک به کس نگفت　　　در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند　　　کانکس که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد　　　از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

پند حکیم عین صوابست و محض خیر　　　فرخنده بخت آنکه بعین رضا شنید

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتنست و بس　　　در بند آن مباش که نشنید یا شنید



رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست
فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز
که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد
که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است
ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد	هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید

خدایرا مددی ای دلیل راه حرم	که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ ده	که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید



شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد — زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد

گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن — که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ — ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش — ز کاسه سر جمشید و بهمنست و قباد

که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند — که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد

نمیدهند اجازت مرا بسیر سفر — نسیم باد مصلی و آب رکنا باد

قدح مگیر چو حافظ مگر بناله چنگ — که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد / وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر / ای دیده نگه کن که بدام که درافتاد

دردا که از ان آهوی مشکین سیه چشم / چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

مژگان تو تا تیر جهانگیر برآورد / بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود / هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد / با طینت اصلی چکند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود / بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

عکس روی تو چو بر آینه جام افتاد | عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد

حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد | این همه نقش در آیینه اوهام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید | از کجا سر غمش در دهن عام افتاد

من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم | اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار | هر که در دایره گردش ایام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ | آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم یابی | کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است   این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

این همه عکس می و نقش مخالف که نمود   یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص‌کنان باید رفت   کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی   زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد



تنت بناز طبیبان نیازمند مباد — وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست — بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

جمال صورت و معنی ز امن صحت تست — که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

در آن مقام که حسن تو جلوه آغازد — مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغمائی — رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند — بجز بر آتش غم جان او سپند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی — که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

هر آنکه جانب اهل خدا نگهدارد — خداش در همه حال از بلا نگهدارد

گرت هواست که معشوقه نگسلد پیمان — نگاه دار سر رشته تا نگهدارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب — که حق صحبت و عهد و وفا نگهدارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی — ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد

نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست — ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ — بیادگار نسیم صبا نگهدارد

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد　　که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

بجز آن کمان ابرو نکشید دل بهیچم　　که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم　　تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله　　به ندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن　　مگر آنکه عکس رویش برهم چراغ دارد

سر درد عشق دارد دل دردمند حافظ　　که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

اگر روم ز پیش فتنه‌ها بر انگیزد — ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر بره گذری یکدم از هواخواهی — چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس — ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم — بس آب روی که با خاک ره برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست — کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز — هزار بازی ازین خوبتر بر انگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ — که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

کی شعر خوش انگیزد خاطر که حزین باشد — یک نکته ازین دفتر گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار — صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل — شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

هر کو نکند فهمی زان کلک خیال انگیز — نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند — در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود — کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر — کان سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد ‌‌‌‌ غالبا اینقدرم عقل و کفایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمی دانستم ‌‌‌‌ ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و رندی و نیاز ‌‌‌‌ تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذورست ‌‌‌‌ عشق کاریست که موقوف بدایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و نی ‌‌‌‌ ناگهان سر بره آرم چه حکایت باشد

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند ‌‌‌‌ پیر ما هرچه کند عین ولایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که فقیهی میگفت ‌‌‌‌ حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

نقد صوفی نه همه صافی و بی‌غش باشد
ای بسا خرقه که شایستهٔ آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید به میان
تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست
عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

غم دنیی دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خط ساقی گر از این گونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که به خونابه منقش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده‌فروش
گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد | نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم | که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال | رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز | دران دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل | توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود ما را | غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ | چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد　　　دل رمیده ما را رفیق و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت　　　بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا　　　فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصدر مصطبه ام می نشاند اکنون دوست　　　گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور　　　که طاق ابروی یار منش مهندس شد

لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا　　　که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید　　　چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

مرا مهر سیه چشمان ز دل بیرون نخواهد شد
قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مجال من همان باشد که پنهان مهر او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

مشو ای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ
که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

گرمی فروش حاجت رندان روا کند | ایزد گنه ببخشد و دفع وبا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا | غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار هست | یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

حقا کزین غمان برسد مژدهٔ امان | گر سالکی بعهد امانت وفا کند

گر رنج پیشت آید ور راحت ای حکیم | نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

در کارخانه که ره علم و عقل نیست | وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد | وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

شاهدان گر دلبری زین سان کنند   زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد   گلرخانش دیده نرگسدان کنند

سرو ما چون سازد آغاز سماع   قدسیان بر عرش دست افشان کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد   در کجا این ظلم بر انسان کنند

ای جوان سرو قد گوئی بزن   پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

رو نماید آفتاب دولتت   گر چو شمعت آینه رخشان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست   هر چه فرمان تو باشد آن کنند

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر — هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان هیچست — که این متاع قلیلست و آن عطای حقیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم — که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند — گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار — ولی کرشمه ساقی نمی کند تقصیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می و مشک — که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

وصال روی جوانان غنیمتی دانید — که در کمین که عمرست مکر عالم پیر

نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل — که میکشند درین حلقه پای در زنجیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله — همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم — اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ — که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر



روی بنما و وجود خودم از یاد ببر — خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا — گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامت که ببوید هیهات — ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعله آتشکده پارس بکش — دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر

سعی نابرده درین راه بجائی نرسید — مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعده دیدار بده — وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دوش میگفت بمژگان درازت بکشم — یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار   برو از درگهش این ناله و فریاد ببر



ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر — بازآ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران رود رواست — کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

این یک دو دم که وعدهٔ دیدار ممکنست — دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکر خواب بامداد — هشیار گرد هان که گذشت اختیار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد — بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا — بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمین گهیست — زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

بی عمر زنده‌ام من و زین بس عجب مدار	روز فراق را که نهد در شمار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان	این نقش ماند از قلمت یادگار عمر



منم که دیده به دیدار دوست کردم باز — چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی — که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز

بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده — بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق — بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل — که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر — درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست — من آن نیم که ازان عشق بازی آیم باز

چگویمت که ز سوز درون چه می‌بینم   ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

غزل‌سرایی ناهید صرفهٔ نبرد   در آن مقام که حافظ برآورد آواز



خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز — پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است — حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم — ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست — از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند — پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند — آتشی از جگر جام در املاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ — وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس — از چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد — از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند — ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین — وین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان — گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم — دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست — که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست　　　طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس



دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس — نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش — که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم — ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل — حریم درگه پیر مغان پناهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش — که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن — که شیشهٔ می صاف و بت چو ماهت بس

زمان بمردم نادان دهد زمام مراد — تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ	دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس
بمنت دگران خو مکن که در دو جهان	رضای ایزد و انعام پادشاهت بس



جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس — بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست — جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود — آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی — یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست — ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم — از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی — دریاب وقت را و ز چون و چرا مپرس

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش — دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری بود وجود تو لطیف — همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح — چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار — هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

در ره عشق ز سیلاب فنا نیست گذار — کرده‌ام خاطر خود را بتماشای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست — میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدین بیماری — میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

مجمع خوبی و لطفست رخ همچو مهش — لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم کودک و طفلست و ببازی روزی — بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

چارده ساله بتی چابک شیرین دارم — که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می آید — گرچه خون میچکد از شیوه چشم سیهش

من همان به که از و نیک نگه دارم دل — که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

از پی آن گل نورسته دل ما یارب — خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دردانه — صدف دیده حافظ شود آرامگهش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش　　　خداوندا نگه دار از زوالش

ز رکن آباد ما صد لوحش الله　　　که عمر خضر می بخشد زلالش

میان جعفر آباد و مصلی　　　عبیر آمیز می آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی　　　بخواه از مردم صاحب کمالش

که نام قند مصری برد اینجا　　　که شیرینان ندادند انفعالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد　　　دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو می ترسیدی از هجر　　　نکردی شکر ایام وصالش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش — بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال — مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام — هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار — کار ملک است آنکه تدبیر و تأمل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست — راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید — این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود — عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش   گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند   خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل   زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ور نه نبود   این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست   هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

ای که در کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری   بر حذر باش که سر میشکند دیوارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل   جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه   بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود   ناز پرورد وصالست مجوی آزارش



ور لاله قدح گیر و بی ریا می باش — ببوی گل نفسی همدم صبا می باش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی — بیا و همدم جام جهان نما می باش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند — بنوش و منتظر رحمت خدا می باش

نگویمت که همه ساله می پرستی کن — سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان — تو همچو باد بهاری گره گشا می باش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی — بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ — ولی معاشر رندان آشنا می باش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش — که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم — که دل بدست کمان ابرویست کافرکیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد — گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

بکنج میکده گریان و سرفکنده شوم — چرا که شرمم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر — نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

تو بنده گله از پادشه مکن حافظ — که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع — که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار — حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

خدا را بمیم شست و شوی خرقه کنید — که من نمی‌شنوم بوی خیر از این اوضاع

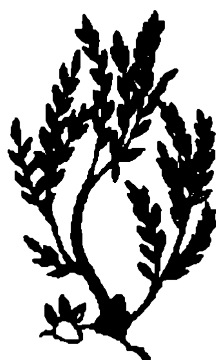
بیا که رقص کنان میرود بناله چنگ — کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت — که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

بفیض جرعه جام تو تشنه‌ایم ولی — نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع

هنر نمی‌خرد ایام و غیر از اینم نیست — کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد　　ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع



طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف | گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف
طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من | گرچه سخن همی برد قصه من بهر طرف
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل | یاد پدر نمی کنند این پسران ناخلف
از خم ابروی توام نقش گشایشی نشد | وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک | مغبچه ز هر طرف می زندم بچنگ و دف
بی خبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل | مست ریاست محتسب باده بخواه و لاتخف
صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد | پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق   بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف



مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق   گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست   هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم   که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

حلاوتی که ترا در چه زنخدانست   بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام   تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

اگر برنگ عقیق است اشک من چه عجب   که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام   ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک — از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور — که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من — که روز واقعه پا وانگیری از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک — بمذهب همه کفر طریقت است امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی — چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل — مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی — دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

این دل ریش مرا بر تو بود حق نمک — حق نگه دار که من میروم الله معک

تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس — ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص من اگر هست شکی تجربه کن — کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم — وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پستهٔ خندان و شکرریزی کن — خلق را از دهن خویش مینداز به شک

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد — من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری — ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

هر نکته که گفتیم در وصف آن شمایل　　　هر کو شنید گفتا لله درّ قایل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول　　　لیکن بسوخت جانم در کسب آن فضایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید　　　از شافعی مپرسید امثال این مسایل

دل داده ام بیاری شوخی کشی نگاری　　　مرضیّة السجایا محمودة الخصایل

زاب دو دیده صد ره طوفان نوح دیدم　　　وز لوح دیده نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست　　　یارب به بینم آن را در گردنت حمایل

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم — که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم — تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم

بس که در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح — شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم — یعنی از خلق جهان پاکدلی بگزینم

سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو — گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم

بر دلم گرد ستم‌هاست خدایا مپسند — که مکدر شود آیینهٔ مهرآیینم

من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر — این متاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم — دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

بترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت — چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

درین خمار کسم جرعه نمی‌بخشد — ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

نشان اهل خدا عاشقیست خود را دار — که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

نشان موی میانت که دل در آن بستم — ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیده من — بجای سبزه و آب روان نمی‌بینم

برین دو دیده حیران من هزار افسوس — که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا بضاعت سخن دلستان نمی‌بینیم



سرم خوش است و ببانگ بلند میگویم	که من نسیم حیات از پیاله میجویم
عبوس زهد بوجه خمار ننشیند	مرید فرقهٔ دردی کشان خوشخویم
گرم نه پیر دری خوش بروی بگشاید	کدام در بزنم چاره از کجا جویم
مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی	چنانکه پرورشم میدهند می رویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین	خدا گواست که هرجا که هست با اویم
ز شوق نرگس مست بلند بالائی	چو لاله با قدح افتاده برلب جویم
غبار راه طلب کیمیای بهروزیست	غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

شدم فسانه بسرگشتگی چو گیسوی دوست
کشید در خم چوگان خویش چون گویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فروشوئیم



بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم — که من دلشده این ره نه بخود می‌پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند — آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم

من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست — که ازان دست که می پروردم می رویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیبست — مکنم عیب کزو رنگ ریا می شویم

خنده و گریه عشاق ز جایی دگرست — می سرایم بشب و وقت سحر می مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی — گو مکن عیب که مشک ختنی می بویم

من که از آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب شیرین کردن
تو درین کار مرا بین که بجان می کوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم
هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت دوست
این قدر هست که گه گه قدحی می نوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا
فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت
من چرا باغ جهانرا بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم   چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق   شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم



دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم		سخن پیر مغانست و بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب می‌گذرد		چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هوائیست فرح‌بخش خدایا بفرست		نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست		چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی		لاجرم ز آتش حرمان و هوس در جوشیم

میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم		چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما		بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

من ترک عشق و شاهد و ساغر نمیکنم　　صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور　　با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست　　گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم

هرگز نمی‌شود ز سر خود خبر مرا　　تا در میان میکده سر بر نمیکنم

شیخم بطنز گفت برو ترک عشق کن　　محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

این تقویم تمام که با شاهدان شهر　　ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست　　من ترک خاک بوسی این در نمیکنم

ما بر آریم شبی دست و دعایی بکنیم — غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی — تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست — تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت — بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنی — کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم

سایه طایر کم حوصله کاری نکند — طلب از سایه میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست — تا بقول غزلش ساز و نوایی بکنیم

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم   کز بهر جرعه همه محتاج این دریم

جائی که تخت و مسند جم میرود بباد   گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق   شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن   در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما   با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

چون صوفیان بحالت و رقصند مقتدا   ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت   بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

ما برین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم ‌‌‌ ‌ از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم ‌‌ ‌ تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت ‌ ‌ بطلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن آن روح امین ‌ ‌ بگدائی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست ‌ ‌ که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما ‌ ‌ از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم — بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق — که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود — آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لب حوض — بهوای سر کوی تو برفت از یادم

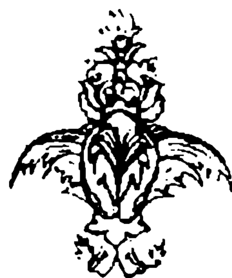
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار — چکنم حرف دگر یاد نداد اُستادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت — یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق — هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

میخورد خون دلم مردمک چشم و سزاست   که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک   ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم



عاشق روی جوانی خوش نوخاسته ام   وز خدا شادی این غم بدعا خواسته ام

عاشق و رند و نظر بازم و میگویم فاش   تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام

شرمم از خرقه آلوده خود می آید   که بر آن پاره بصد شعبده پیراسته ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز   بهمین کار میان بسته و برخاسته ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار   در غم افزوده ام آنچ از دل و جان کاسته ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا   بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته ام

ز دست کوته خود زیر بارم | که از بالا بلندان شرمسارم

مگر زنجیر مویی گیردم دست | وگر نه سر به شیدایی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون | که شب تا روز اختر می‌شمارم

بدین شکرانه می‌بوسم لب جام | که کرد آگه ز راز روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر | که زور مردم آزاری ندارم

اگر گفتم دعای می‌فروشان | چه باشد حق نعمت می‌گزارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن | بلطف آن سری امیدوارم

تو از نمائم نخواهی برگرفتن بجای اشک اگر گوهر ببارم



سالها پیروی مذهب رندان کردم | تا بفتوای خرد حرص بزندان کردم
من بسرمنزل عنقا نه بخود ره بردم | قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
از خلاف آمد عادت بطلب کام که من | کسب جمعیت ازین زلف پریشان کردم
سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد | که من این خانه بسودای تو ویران کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون | می گزم لب که چرا گوش بنادان کردم
نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست | آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم
آنکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت | اجر صبریست که در کلبه احزان کردم

هیچ حافظ نکند در خم محراب فلک   آن تنعم که من از دولت قرآن کردم



بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی توانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید
گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

مرا که از زر تمغاست ساز و برگ معاش　　　چرا مذمت رند شراب خواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ　　　ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم



حاشا که من به موسم گل ترک می کنم
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت
یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

کو پیک صبح تا گله های شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاووس کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

دردم از یارست و درمان نیز هم — دل فدای او شد و جان نیز هم

اینکه میگویند آن خوشتر ز حسن — یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست — گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

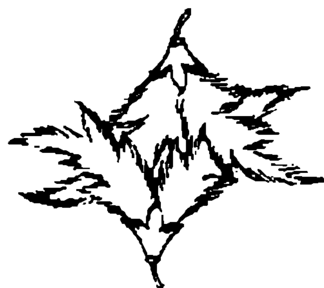
داستان در پرده میگویم ولی — گفته خواهد شد بدستان نیز هم

یاد باد آنکو بقصد خون ما — زلف را بشکست و پیمان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل — بگذرد ایام هجران نیز هم

اعتمادی نیست بر عیش جهان — بلکه بر گردون گردان نیز هم

محتسب داند که حافظ می خورد   و آصف مُلک سُلیمان نیز هم



دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم — واندرین کار دل خویش به دریا فکنم

از دل تنگ گنه کار برآرم آهی — واتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست — عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعه جام برین تخت روان افشانم — غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست — میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بند برقع بگشا ای مه فرخنده لقا — تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا — من چرا عشرت امروز به فردا فکنم

بالابلند عشوه گر نقش باز من　　　کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم　　　با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق　　　غماز بود اشک و عیان کرد راز من

مستست یار و یاد حریفان نمیکند　　　ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او　　　گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا　　　تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

میترسم از خرابی ایمان که می برد　　　محراب ابروی تو حضور نماز من

بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم — تا با تو سنگ دل چه کند سوز و ساز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمی رود — هم مستی شبانه و سوز و نیاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا — با شاه دوست پرور دشمن گداز من



چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من | ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

روی رنگین را به هر کس می‌نماید همچو گل | ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین | گفت می‌خواهی مگر تا جوی خون راند ز من

او به خونم تشنه و من بر لبش تا چون شوم | کام بستانم از او یا داد بستاند ز من

گر چو شمعش پیش میرم در غمم خندد چو صبح | ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

دوستان جان داده‌ام از بهر دهانش بنگرید | کو به چیزی مختصر چون باز میماند ز من

ختم کن حافظ اگر زین دست باشد درس عشق | عشق در هر گوشه‌ای افسانه‌ای خواند ز من

میفکن بر صف رندان نظری بهتر از این
بر در میکده میکن گذری بهتر از این

در حق من لبت این لطف که میفرماید
سخت خوبست ولیکن قدری بهتر از این

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید
گو درین نکته بفرما نظری بهتر از این

دل بدین رود گرامی چکنم گر ندهم
مادر دهر ندارد پسری بهتر از این

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
برو ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر از این

من نگویم که قدح گیر و لب ساقی بوس
بشنو از آنکه بگوید دگری بهتر از این

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر از این

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن — منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

بمی پرستی از ان نقش خود برآب زدم — که تا خراب کنم رنگ خود پرستیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم — که در شریعت ما کافریست رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات — بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب — که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس — که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ — که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

ز در درآی و شبستان ما منور کن — هوای مجلس روحانیان معطر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان — بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور — ببام قصر برآی و چراغ مه برکن

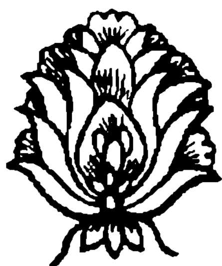
بگو بخازن جنت که خاک این منزل — بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی — تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

وگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز — پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن

ازین مزوجه و خرقه نیک در تنگم — بیک کرشمه صوفی کشم قلندر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان　　ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن



ای نور چشم من سخنی هست گوش کن — چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت — هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق — خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت — همت در این عمل طلب از می‌فروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند — ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

در راه عشق وسوسه اهرمن بسیست — پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد — چشم عنایتی به من دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری　　　　یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن



تاب بنفشه می‌دهد طرهٔ مشک سای تو
پردهٔ غنچه می‌درد خندهٔ دلگشای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی می‌کشم از برای تو

عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من
مهر رخت سرشت من راحت جان رضای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین
زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

شور شراب و سوز عشق آن نفسم رود ز سر
کین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش سخن بود مرغ سخن‌سرای تو

ای آفتاب آینه دار جمال تو
مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود
کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن
یارب مباد تا بقیامت زوال تو

مطبوعتر ز نقش تو صورت نبست باز
طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در صدر خواجه عرض کدامین جفا کنم
شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو — خورشید سایه‌پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می‌برد از حد برون خرام — ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال — از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی — زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت — آتش زند به خرمن غم دود آه تو



خط عذار یار که بگرفت ماه ازو — خوش حلقه‌ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست گوشهٔ محراب دولتست — آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار — کآیینه‌ایست جام جهان‌بین که آه ازو

صوفی مرا بمیکده برو از طریق عشق — این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو

شیطان غم هر آنچه تواند بگو بکن — من برده‌ام بباده‌فروشان پناه ازو

ساقی چراغ می به ره آفتاب دار — گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه ازو

آبی بروز نامهٔ اعمال ما فشان — بتوان مگر سترد حروف گناه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد   خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

آیا درین خیال که دارد گدای شهر   روزی بود که یاد کند پادشاه ازو



مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو — یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

تکیه بر اختر شب‌دزد مکن کاین عیار — تخت کاوس ببرد و کمر کیخسرو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید — گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو

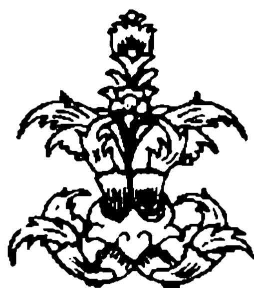
آن چنان شو شب رحلت چو مسیحا بفلک — کز چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق — خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

گوشوار زر و لعل ار چه گران دارد گوش — دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن — بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت　　　حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو



بجان پیر خرابات و حق نعمت او — که نیست در سر ما جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست — بیار باده که مستظهرم بهمت او

چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد — که زد بخرمن ما آتش محبت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب — نوید داد که عامست فیض رحمت او

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی — مزن بپای که معلوم نیست نیت او

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست — که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گروست — مگر ز خاک خرابات بود طینت او

وصال تو ز عمر جاودان به　　　خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم　　　که راز دوست از دشمن نهان به

دلا دایم گدای کوی او باش　　　بحکم آنکه دولت جاودان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرمای　　　که این سیب زنخ زان بوستان به

گلی کان پایمال سرو ما شد　　　بود خاکش ز خون ارغوان به

خدا را از طبیب من بپرسید　　　که آخر کی شود این ناتوان به

جوانا سر متاب از پند پیران　　　که رای پیر از بخت جوان به

سخن اندر دهان دوست گوهر ولیکن گفته حافظ از آن به



در سرای مغان رفته بود و آب زده — نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر — ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده

صفای جام و قدح نور ماه پوشیده — عذار مغبچگان راه آفتاب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز — شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده

ز شور و عربده شاهدان شیرین کار — شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت — که ای خمارکش مفلس شراب زده

که کرد آنچه تو کردی ز ضعف همت و رای — ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

مرا بجرعه خود شاد کرد و آنگه گفت | چه فتنه تو در آغوش بخت خواب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرت الدین است | بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم | هزار صف ز دعاهای مستجاب زده



دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده　　خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش　　گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شوئی بکن آنگه بخرابات خرام　　تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

در هوای لب شیرین پسران چند کنی　　جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن　　خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق　　غرقه گردند و نگردند بآب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآی　　که صفائی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست   گر شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته به یاران مفروش   آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده



گر تیغ بارد از کوی آن ماه گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی من نیز دانم لیکن چه چاره با بخت گمراه

من رند و عاشق وانگاه توبه استغفرالله استغفرالله

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم یا جام باده یا قصه کوتاه

الصبر مرّ و العمر فانٍ یا لیت شعری حتّام اَلقاه

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی — خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

دل که آئینه شاهیست غباری دارد — از خدا میطلبم صحبت روشن رائی

جویها بسته ام از دیده بدامن که مگر — برکنارم بنشانند سهی بالائی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست — گشت هر گوشه چشم از غم دل دریائی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست — که بجز جام میم نیست بکس پروائی

کرده ام توبه بدست صنمی باده فروش — که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج — نروند اهل نظر از پی نابینائی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت   بر در میکده با دف و نی ترسائی

گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد   آه اگر از پی امروز بود فردائی



صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری | بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار عشق و حسن در وست | توان بدست تو دادن گرش نکو داری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت | جز این قدر که رقیبان تندخو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد | چو گوش هوش بمرغان هرزه گو داری

بجرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد | خود از کدام خمست اینکه در سبو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز | که گر باو رسی از شرم سر فرو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق | قدم برون نه اگر میل جستجو داری

ای که در کوی خرابات مقامی داری | جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز | فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند | گر از آن یار سفر کرده پیامی داری

بوی جان از لب خندان قدح می‌شنوم | بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

نامی ار میطلبد از تو غریبی چه شود | تویی امروز درین شهر که نامی داری

خال شیرین تو خوش دانهٔ عیشیست ولی | بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود | تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

طفیل هستی عشقند آدمی و پری   ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی   که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری

بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش   که بنده را نخرد کس بعیب بی‌هنری

مرا درین ظلمات آنکه رهنمائی کرد   نیاز نیم‌شبی بود و گریهٔ سحری

می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند   وزین معامله غافل مشو که حیف خوری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت   که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم   نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

ببوی زلف و رخت می روند و می آیند — صبا بغالیه سائی وگل بجلوه گری

بیمن همت حافظ امید هست که باز — اری اُسامِرُ لیلای لیلة القمر



با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی | تا بی خبر بمیرد در درد خودپرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش | بیماری اندرین ره بهتر ز تندرستی

تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی | یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

در آستان جانان از آسمان میندیش | کز اوج سربلندی افتی به خاک پستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سرآید | «ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی»

«در مذهب طریقت خامی نشان کفر است | آری طریق دولت چالاکیست و چستی

در گوشه سلامت مستور چون توان بود | تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی

آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست　　کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد　　تلخی باده سهلست در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرداز　　ای کوته آستینان تا کی درازدستی



بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخرالامر گل کوزه گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است
عیش با آدمیی چند پری زاده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان
که نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات
مگر از نقش پراکنده دلت ساده کنی

کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

ای دل بکوی دوست گذاری نمیکنی   اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

چوگان کام در کف و گوئی نمیزنی   بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی

ساغر لطیف و پر می و می افکنی بخاک   و اندیشه از ملال خماری نمیکنی

در آستین کام تو صد نافه مدرجست   وانرا فدای طره یاری نمیکنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا   بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی

این خون که موج میزند اندر جگر مرا   در کار رنگ روی نگاری نمیکنی

ترسم که از چمن نبری آستین گل   کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست　　　گر جمله میکنند تو باری نمیکنی



بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ فهلوی   میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل   تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی   تا خواجه می خورد بغزلهای فهلوی

چشمت بعشوه خانه مردم سیاه کرد   مخموریت مباد که خوش مست میروی

خوش وقت بوریای گدائی و خواب امن   کین عیش نیست روزی اورنگ خسروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر   کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

این قصه عجب نگر از بخت واژگون   ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد | زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد | کاشفته است طرهٔ دستار مولوی



سحرگه رهروی در سرزمینی — همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف — که در شیشه بر آرد اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد — چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزارست صد بار — که باشد صد بتش در آستینی

مروت گرچه نامی بی نشانست — نیازی عرضه کن بر نازنینی

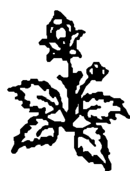
ثوابت باشد ای دارای خرمن — اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

درونها تیره شد باشد که از غیب — چراغی بر کند خلوت نشینی

نه همت را امید سربلندی　　　نه درمان دلی نه درد دینی

نه حافظ را حضور درس و خلوت　　　نه دانشمند را علم الیقینی

ره میخانه بنما تا بپرسم　　　مآل حال خود از پیش بینی



سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی
گفت باز ای که دیرینهٔ این درگاهی

همچو جم جرعهٔ ما کش که ز اسرار جهان
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش
بفلک برشد و دیوار بدین کوتاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلمات است بترس از خطر گمراهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار　　　عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی



که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی
که به بزم دردنوشان دو هزار جم بجامی

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که به همت عزیزان برسم به نیکنامی

تو که کیمیافروشی نظری به قلب ما کن
که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی

بکجا برم شکایت به که گویم این حکایت
که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود
نه بخامه سلامی نه بنامه پیامی

سر خدمت تو دارم بخرم به لطف و مفروش
که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنین کشنده‌ای را نکند کس انتقامی

دو یار نازک و از باده کهن دومنی — فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم — اگر چه در پیم افتند هر دم انجمنی

بیا که قسمت این کارخانه کم نشود — بزهد همچو توئی یا بفسق همچو منی

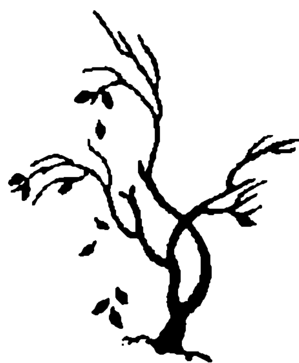
ببین در آینه جام نقش بندی غم — که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت — عجب که برگ گلی هست و رنگ یاسمنی

نگار خویش بدست کسان همی بینم — چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند — چنان عزیز نگینی بدست اهرمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی



شهریست پر ظریفان وز هر طرف نگاری   یاران صلای عشقست گر میکنید کاری

چشم فلک نبیند زین طرفه‌تر جوانی   در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

هرگز که دیده باشد جسمی ز جان مرکب   بر دامنش مبادا زین خاکدان غباری

چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی   کم غایت توقع بوسیست یا کناری

می بیغش است بشتاب وقتی خوشست دریاب   سالی دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل   هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی   مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمائی　　خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جائی

زمام دل بکسی داده‌ام من درویش　　که نیستش بکس از تاج و تخت پروائی

سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت　　در آرزوی سر و چشم مجلس آرائی

زهی خیال که منشور عشق بازی من　　از آن کمانچه ابرو رسد بطغرائی

مکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد　　بیا ببا که کرا میکند تماشائی

بروز واقعه تابوت من ز سرو کنید　　که میرویم بداغ بلند بالائی

در آن مقام که خوبان بغمزه تیر زنند　　عجب مدار سری اوفتاده در پائی

نعیم خلد چه باشد وصال دوست طلب　　　که حیف باشد ازو غیر او تمنائی

گهر ز شوق برآرند ماهیان بنثار　　　اگر سفینهٔ حافظ بری بدریائی



روزگاریست که ما را نگران میداری | مخلصان را نه بوضع دگران میداری

گوشهٔ چشم رضائی بمنت باز نشد | این چنین عزت صاحب نظران میداری

ساعد آن به که بپوشی تو چو از بهر نگار | دست در خون دل پرهنران میداری

چون توئی نرگس بستان من ای چشم و چراغ | سر چرا بر من دلخسته گران میداری

نه گل از دست غمت رست و نه بلبل در باغ | همه را نعره زنان جامه دران میداری

ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور | چشم سری عجب از بیخبران میداری

پدر تجربه ای دل توئی آخر ز چه روی | طمع مهر و وفا زین پسران میداری

کیسه سیم و زرت پاک بباید پرداخت   زین طمعها که تو از سیم بران میداری

گوهر جام جم از کان جهانی دگرست   تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ   چه توقع ز جهان گذران میداری



ای دل آن دم که خراب می گلگون باشی
گر چه هیچت نبود خواجه که قارون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن
شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
کی روی ره چکنی کی برسی چون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای
ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
چند و چند از غم ایام جگر خون باشی

حافظا از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

پایان . بخط ابراهیم زرین قلم
۱۳۳۰

یادداشت

در این یادداشتها آنچه بی ذکر و قید مأخذ نوشته شده صورت کلمات و عبارات است آنچنانکه درنسخه اصلی بوده ، و در چاپ حاضر چون آن صورت را نادرست پنداشته‌ایم از روی نسخه های دیگر که وصف آنها در مقدمه مذکور است اصلاح کرده‌ایم . در موارد دیگر مأخذ یادداشتها ذکر شده است .

ص ۴

بیت ۲ : بعمدا چو میبری

ص ۵

بیت ۵ : بیرانه تر

ص ۶

بیت ۲ : بادشاهانند

ص ۷

بیت ٤ : کای بلند نظر شاه باز

بیت ۵ : می‌زنند نفیر

ص ۹

بیت ۲ ؛ در هردوثبت : کشف و کشافست

بیت ۵ ، یکجا : دم در کش

مصراع دوم ، یکجا : ساقی ما کرد

بیت ۷ ، یکجا : قلاب شهر زراقست

این غزل دو بار یکی در قسمت حواشی اسکندر نامه و دیگردر قسمت متن کتابت شده‌است . درقسمت اول بیت چهارم و درقسمت دوم بیت‌سوم‌را ندارد .

ص ۱۲

بیت ۲ : دل بعشق دهد

ص ۱۳

بیت ۱ : سرو صنوبر

ص ۱۴

بیت ۳ : آب و روی ـ مقررست

ص ۱۵

بیت ۲ : ناظر روی تو با صاحب نظرانند

ص ۱۶

بیت ۵ : ضمیر منیرنست

ص ۱۸

بیت ۲ : در یکجا : بعقل نوش

بیت ۵ : در یکجا : پرویزنیست خون افشان ـ که ریزه‌اش .

این غزل نیز دو بار در قسمت حواشی و قسمت متن ثبت شده است . در قسمت متن بیتهای پنجم و ششم پس و پیش است .

ص ۱۹

بیت ۱ : صراحی و می

ص ۲۱

بیت ٤ : سر رشته درقفای تو بست

ص ۲۲

بیت ۲ : دیدن جان بین

ص ۲۳

بیت ۳ : در دل کار افتاده

ص ۲٦

بیت ۱ : مشکل کاریست

بیت ۷ : دلش چون نالیست

ص ۲۹

بیت ٥ : بود و ور خطایی

بیت ۷ : از جایی رفت

ص ۳۳

بیت ٥ : باد سلیمان گفت

بیت ۷ : اینست که پیر دهقان

ص ۳٥

بیت ۲ : یارب بگیر اگرچه

بیت ٤ : نخواری کشید

ص ۳۹

بیت ۱ : زلفت هزار مو به یکی تاره مو ببست

دراین نسخه عبارت «تارمو» چند جا بصورت «تاره مو» نوشته شده است . با اینکه خلاف عادت و رسم خط معمول است متابعت از اصل را رجحان دادیم .

ص ٤۰

بیت ۳ : چه پاسبان وچه مست

ص ٤۱

بیت ۷ : تو درطریق کوش

ص ۴۳
بیت ۳ : حال معما
ص ۴۵
بیت ۳: طالع بی‌شفقة
بیت ٦: برنقش زدی دایرهٔ مینایی ـ درپردهٔ اسرار
بیت ۷ : دراصل نسخه‌مودونسخهٔ دیگرچنین است . اما بنظر میرسد که روایت چاپ قزوینی درست تر باشد :
فکرعشق آتش غم دردل حافظ زد وسوخت .
ص ۵۱
بیت ۲: جای مسکر (شاید : جای عسکر)
بیت ۳: میآمد خروش عقل گفت
ص ۵۲
بیت ۳: دود وآه گوشه نشینان
بیت ٤: سر ازخاك برنکرد
ص ۵۵
بیت ۵ : غم برد ز دل
ص ۵۷
بیت ۵ : این پنجهٔ طفلان چه دلیرست ـ سواری گیرند
این غـزل با یك فاصله در قسمت حواشی تکـرار شده است . بار دوم پنج بیت است و بیتهای پنجم و ششم را ندارر.
ص ۵۹
بیت ۲: ساغر و پیمانه زدند
بیت ٤: چون بدیدلد حقیقت
بیت ۷: تا سرزلف سمن را

ص ۶۱
بیت ۱: یاد میخانه
ص ۶۵
بیت ۱: که این وصله‌اش
ص ۶۹
بیت ٤: عشق مهرویان مجلس
ص ۷۱
بیت ٤ : کزاوت بکشم
ص ۷۳
بیت ۱: در نسخهٔ اصل این بیت چنین است :
دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه
یك بیت از آن . . . . .
اما معنی بیت پیش باین طریق ناقص میماند و با این بیت که معنی مستقل دارد تمام نمی‌شود . در نسخهٔ گوهرین دنبال بیت ۷ این‌غزل چنین آمده‌است :
آتش فکند در دل مرغان نسیم باغ
زان داغ سر بمهر که برجان لاله بود
و بیت ٦ را که قافیهٔ آن نیز لاله است ندارد . اما آنچه در متن این کتاب ثبت شده مطابق نسخهٔ مجلس است که با دوبیت فاصله بعد ازبیت ۷ قرار گرفته است .
ص ۷۴
بیت ۲ : که از وی خواستم شد نوبه کار
ص ۷۵
بیت ٦: کسی ز سایهٔ آن نو برآفتاب رود
ص ۷۹
بیت ٥ : چنان مگو که باد صبا را خبرشود

ص ۸۱

بیت ٦: معشوق و می

ص ۸۵

بیت ۱: مژدهٔ دل

ص ۸٦

بیت ۵ : تا که قبول که شد که درنظر آید

ص ۸۸

بیت ۷ : میگفتم که گفت

ص ۹۰

بیت ۷: نه امروز میکشیم

ص ۹۲

بیت ۵ : شیرنر بدوید

ص ۹۵

بیت ٤: تأثیر جهانگیر

ص ۹٦

بیت ۵ : چکنم کز پی دوران نرود

بیت ۷: درصومعه‌یارم باشی

ص ۹۷

بیت ۳: زانکه سرگشتهٔ او نیك سرانجام افتاد

ص ۱۰۰

بیت ۲: که درون گوشه گیران جهان فراغ دارد

ص ۱۰۱

بیت ۲ : وگر بره گذرم . . .

بیت ۳: بوسهٔ بصد افسوس

بیت ٤: بس آب روی که برخاك ره ...

ص ۱۰۳

بیت ٦: حکم ازلی این باشد

ص ۱۰۳

بیت ۵: ناگهان سر بره آرم این چه حکایت باشد

ص ۱۰۴

بیت۱: صافی بی‌غش

•بیت ۵ ، مصراع دوم چنین است :

ای بسا رخ که بخونابه مشوش باشد

بیت ٦: مصراع دوم :

حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

بیت ۷: که شراب از کف ...

ص ۱۰٦

بیت ۳: عارض نسرین و چشم و نرگس

ص ۱۰۷

بیت ۳: کنار و بوس وآغوشش

بیت ٤: بعد از این بیت در اصل نسخه بیت ذیل آمده است که تصحیح آن میسر نشد ودرهیچ یك ازسه نسخهٔ دیگر نیست :

بیا تا در صف رندان ببانگ چنگ می نوشیم

که‌کار عشق روشن شد که پنهان را نخواهدشد

بیت ٦ : لوح دیدهٔ حافظ ـ نقش خون نخواهد شد

ص ۱۰۸

بیت ۵ : پیشت آید و ور راحت

ص ۱۱۰

بیت ۱: کنمت خوش بشنو

بیت ۲: وآن بهای کثیر

بیت ۳: که داد خویش

ص ۱۱۳

بیت ۱: حافظ اندیشه تن

ص ۱۱۷

بیت ۲: صرفهٔ نبود

ص ۱۱۸

بیت ۱: کاسهٔ زر خاك انداز

بیت ٥: دیده برآن خاك انداز

بیت ٦: ثنا می‌ندهد

ص ۱۱۹

بیت ٥: که شما را

بیت ۷: خدایا ببهشتم مفرست

ص ۱۲۱

بیت ٤: حریم دیر که

ص ۱۲۲

بیت ۱ : بهیچ وجه دیگر

بیت ۲: بمنت دوجهان

ص ۱۲۳

بیت۲: لطف ساحل

بیت ۷: دریاب وقت را ز چون وچرا مپرس

ص ۱۲٤

بیت ۱: ای شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش

بیت ٦ : حافظ بیدل بتماشای تو خوش

بیت ۷: که بدین زیبایی

ص ۱۲٦

بیت ۱: خوشا شیراز وضع بی‌مثالش

ص ۱۲۷

بیت ٥: تکیه بر دنیی و دانش

بیت ٦: این دل شوریده را تاآن جعد و سنبل
بیت ٧: گفت حافظ تا بنوشد
ص ١٣٠
بیت ٢: گرت هواست که چون غم . . . جام جهانما
بیت ٣: چو در ممالك غیبت بمی حواله کنند
ص ١٣١
بیت ١: چه آید پیش
بیت ٤: شرم همی آمدم زحاصل خویش
بیت ٥: برسر دنیا دون مکن
بیت ٦: گله از دوستان مکن حافظ
ص ١٣٣
بیت ١: خدا جدا نکند
ص ١٣٧
بیت ١: درآن گناه
بیت ٦: میزند ره عشق
ص ١٣٨
بیت ٢: اگر نیست شکی تجربه کن
بیت ٧: نگذاری روزی
ص ١٤١
بیت ٤: خودرا دان
بیت ٦: قد تو تا بشد از قد جویبار دیدهٔ من
ص ١٤٢
بیت ١: من وسفینهٔ حافظ که بحر دریادان
ص ١٤٣
بیت ٢: عروس زهد بوجه خمار تنشیند
بیت ٦: نرگس مست بلند بالایت

بیت ۷: غبار دولت آن خاك عنبرین بویم

ص ۱۴۴

بیت ۱: کشیده درخم چوگان دوست چون گویم

ص ۱۴۵

بیت ۵: من سرایم بشب و وقت سحر می‌جویم

ص ۱۴۶

بیت ۳: من که آزاد شوم

ص ۱۵۰

بیت ۵: کارصعب است و مبادا

ص ۱۵۱

بیت۵: بفردوس بنگریم

ص ۱۵۲

بیت ۱: برین درزیی حشمت ـ آنجا به پناه

ص ۱۵۸

بیت ۳: مطلب کام که من

ص ۱۶۲

بیت ۱: این کار کم کنم

ص ۱۶۶

بیت ۳: گفتم بدلق زرق فرو شو نشان عشق

ص ۱۶۷

بیت ۱: برخود چو شمع گریه زنان خنده میکنم

ص ۱۷۰

بیت ۱: نیالودیم

بیت ۶: خواهیم یافت زین مجلس

ص ۱۷۱

بیت ۳: برای چراغ و مه برکن

ص ۱۷۳

بیت ۱: پس از ملازمت این عیش و عشق مهرویان

ص۲۱۷۰

بیت ۵ : برگ ونوا

ص ۱۷۵

بیت ۳: خاك تو سرنوشت من خاك درت بهشت من
عشق تو سرنوشت من راحت جان و صفای تو

ص ۱۷۶

بیت ۲: کین گفته

بیت ۵ : کدامین حرا کنم

ص ۱۷۸

بیت ۱: لیکن بدر نیست راه ازو

ص ۱۸۵

بیت ۳: مدار مغ بچگان

بیت ٤ : عروس دران حجله

بیت۷: خیمه برآبِ

ص ۱۸٦

بیت ۲: فلکش دست در رکاب

ص ۱۸۷

بیت ۷: آب‌شراب‌آلوده

ص ۱۸۸

بیت ۱: ای جان وجهان

ص ۱۸۹

بیت ۱: گردن نهادیم الحمدلله

بیت ۵ : یالیت شعری حیاه القاه

ص ۱۹۰

بیت ۷: نرکس ار لاف زد ازگوشهٔ چشم تو مرنج

ص ۱۹۲

بیت ٤: ای دل کجا پسند افتد

ص ۱۹۳

بیت ۲: ای که با زلف و رخ زیارگدایان شب و رو

ص ۱۹۴

بیت ۵: این دو مصراع بهم مربوط نیست وگویا مصراع دوم از بیت‌دیگری‌بوده‌است

بیت ٦: شمع و مجلس

ص ۱۹٦

بیت ٤: درآستین جانان

بیت ۵ و ٦: مصراع اول بیت پنجم و مصراع دوم بیت ششم در اصل یك بیت است . دو مصراع که در کمانك گذاشته شده از نسخهٔ چاپ‌مرحوم قزوینی و نسخهٔ گوهرین بر داشته شده است .

ص ۱۹۷

بیت ۳: این کوته آستینان

ص ۱۹۹

بیت ۵: مشکین از آن بشد

ص ۲۰۴

بیت ۲: کی صوفی شراب آنکه صاف

ص ۲۰۵

بیت ۳: که ستانند و دهند از سرشاهنشاهی

ص ۲۱۰

بیت ٤ : زین پیش خود

ص ۲۱۳

بیت ۷ : آخر چه‌روی

فهرست غزلها

غزل	صفحه

فهرست

فهرست

فهرست

فهرست

فهرست

فهرست

فهرست

فهرست

فهرست

A.H. 855. The second manuscript belongs to my learned friend Dr. Sādeq Gouharīn, a teacher at the Faculty of Letters, University of Tehran. This manuscript mainly contains *Kulliyāt-e-Kātibi* followed by *Dīwān-e-Kamāl Khujandi.* It is on the margin of *Dīwān-e-Kamāl* that the ghazals of Hāfiz are transcribed. Some folios from the middle of the second part of this manuscript containing *Dīwān-e-Kamāl* are missing. The date of transcription appears at more than one place as A.H. 862.

The manuscript on which the present edition is based has certain calligraphic characteristics. For instance, پ , چ and ژ are always written with one dot instead of the usual three dots. Similarly گاف (g) is written as کاف (k). The دال (d) preceded by a short vowel or a long vowel always carries a dot above it. Since these points were not in conformity with the present script and made the reading of the text difficult, the present editor has altered them according to the norms of the present script. But in other instances, such as joining or disjoining various letters, the original writing has been retained. Since it is an old, authentic manuscript and may be referred to by other scholars, every other alteration, excepting the above, has been pointed out at the end of the text, so that the scholars may easily find out the alterations made by me and may kindly correct them if they appear wrong to them.

The text of the present edition along with the introduction was ready for the press in A.H. 1327 but on account of my travels and other engagements its publication was delayed so much. Meanwhile, four other manuscripts of *Dīwān-e-Hāfiz* have come to my knowledge but none of them is older than the present one. They were transcribed in the same year or a little later but all of them are older and more authentic than the manuscript available to Khalkhāli and Qazwīni.

Now with the help of these sources, one can prepare a comprehensive and authentic edition of *Dīwān-e-Hāfiz*. It is hoped that this great work will be accomplished by the present editor or by some other learned scholar. However, until such an edition is brought forth, the present text containing one-third of *Dīwān-e-Hāfiz* will be regarded as the oldest and the most authentic edition.

Murdād 1337 P. N. Khanlari
(July-August 1958)

contemporary with, Hāfiz. In this section nine ghazals of Hāfiz appear under the heading 'Shams-ud-Dīn Muhammad Hāfiz', but two of them are repeated. Thus there are 152 ghazals in all in this collection.

The first Iranian scholar who discovered the significance of this manuscript is Professor Mujtabā Mīnovi. He found a *Mukhammas* of Jamāl Lunbāni, a contemporary poet of Hāfiz in this collection. The *Mukhammas* embodies the ghazal of Hāfiz beginning with

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت

Professor Minovi published the *Mukhammas* in the journal *Rūzgār-e-Nau*, London, and this provided basic information about this manuscript. Later on, my sincere and learned friend Mr. Ahmad Mahrān visited London and got the photographs of the pages containing the ghazals of Hāfiz. He was kind enough to hand over the photographs of the said pages to me when he came back to Iran.

When I studied the manuscript, I found it very authentic and so I decided to publish it. The text of this manuscript also is not free from mistakes but comparing it with other manuscripts of *Dīwān-e-Hāfiz*, its mistakes are remarkably few. It is not known whether the copyist made this selection according to his own taste or only this much was available to him. In the first section the ghazals are arranged in the alphabetical order of the rhyme-scheme but in the second section containing nine ghazals, no such order has been observed. The present editor has arranged all the ghazals properly in the alphabetical order. He has also corrected the words which appeared wrong or doubtful to him with the help of the Qazwīni edition and two other manuscripts of *Dīwān-e-Hāfiz*. He has pointed out all these corrections at the end of the text. No alteration has been made in the order of the couplets. It seems that the order of the couplets, as found in this manuscript, is more logical and nearer to exactitude than what is seen in other manuscripts. There is also a possibility that the present selection was made by the copyist himself according to his own taste since several ghazals in this collection lack some couplets found in other manuscripts. I have not added any missing couplet excepting one which I have pointed out in my notes at the end of the text.

Of the two manuscripts of *Dīwān-e-Hāfiz* used for collation, one is preserved in the Majlis Library (Iranian Parliament Library) and was formerly in the possession of the late Tīmūr Tāsh. It was copied in

INTRODUCTION

THE present edition is based on the oldest manuscript of the ghazals of Hāfiz, discovered so far. Though there are some manuscripts copied during the lifetime of Hāfiz or a little later containing a few ghazals of the great poet, yet no manuscript has been discovered so far, nearer to the period of Hāfiz, which contains his entire *Diwān* or a larger part of it. Till now the manuscript of *Diwān-e-Hāfiz* discovered by Khalkhāli and copied in A.H. 827, i.e. 36 years after the death of the poet, was reckoned to be the oldest. This manuscript has been published twice. The first edition was prepared by Khalkhāli himself. Later on the learned scholar Muhammad Qazwini, in collaboration with Dr. Qāsim Ghani, published its second edition in A.H. 1320 along with a comprehensive introduction at the instance of the Ministry of Culture.

But the manuscript on which the present edition is based is so far known to be the oldest as it was copied in A.H. 813 or 814, i.e. 22 or 23 years after the death of Hāfiz and 14 years earlier than the manuscript discovered by Khalkhāli. The manuscript is part of a comprehensive collection preserved in the British Museum under No. Add. 27/261. Rieu has made a detailed reference to the particulars and contents of it in his *Catalogue of the Persian MSS, in the British Museum*, Vol. II, p. 868.

The above manuscript was transcribed between Jamādi I, A.H. 813 and Jamādi II, A.H. 814 for Jalāl-ud-Dīn Iskandar bin 'Umar Shaikh, a grandson of Amīr Tīmūr. During this period he was serving as the Governor of Fārs on behalf of his uncle Shāhrukh. Later on Jalāl-ud-Din revolted against the king but he was defeated and ultimately killed in A.H. 817.

The present manuscript was copied by two persons: one is Muhammad al-Halwā'i who designates himself as al-Jalāl al-Iskandari after the name of his patron. The other copyist is Nāsir al-Kātib. The ghazals of Hāfiz are found at two places in this collection: first on pages 204 to 224 on the margin of the *Iskandar Nāmeh* of Nizāmi. This part contains 145 ghazals, of which one ghazal has been written twice. The ghazals carry the caption 'By Maulānā Shams-ud-Dīn Muhammad Hāfiz. (Peace be on him!)' The other place where the ghazals of Hāfiz are found is on pages 331, 332 along with the selected ghazals of several other poets who were earlier than, or

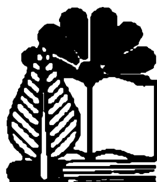
In obedience to the wishes of Her Imperial Majesty the Shahbanu of Iran, as also keeping in view the important contribution that the Indian poets and writers have made to the rich treasure of Persian culture and literature and with the object of strengthening the deep and ancient cultural ties between Iran and India, Bonyād-e-Farhang-e-Iran has, in its cultural programmes, given high priority to co-operation with eminent Indian scholars and Iranologists. By establishing literary co-operation and providing means of research and assistance in the publication of the works of these great scholars, the Bonyād is honouring their cultural service and placing the results of their deep study and penmanship for the benefit of the lovers of culture, both Indians and Iranians.

To implement this important programme, it is proposed to publish books under the series "TREASURY OF PERSIAN LITERATURE" which will reach the hands of the lovers of Persian literature in a beautiful form and at moderate price through the co-operation of "Allied Publishers". The present book is a step in this direction.

We hope that by publishing deserving works of Indian and Iranian authors and researchers, we shall be doing our duty in consolidating cultural links between the two nations in a most suitable manner, and shall not fail to win the attention of distinguished Indian scholars and Iranologists.

Dr. Parviz N. Khanlari
Secretary General and Managing Director
Bonyād-e-Farhang-e-Iran
Tehran

In commemoration of the
Golden Jubilee Year
of the Pahalavi Dynasty of
Iran



This book is published with the help and cooperation of
Bonyād-e-Farhang-e-Iran

© *Bonyād-e-Farhang-e-Iran*
1977

Printed by R.N. Sachdev at Allied Publishers Private Ltd.
Printing Division, 4 Najafgarh Road, New Delhi 110015
and published by him for Allied Publishers Private Ltd.
13/14 Asaf Ali Road, New Delhi 110002

GHAZALĪYĀT-E-HĀFIZ

(*Based on the oldest manuscript*)

Edited by

Professor P. N. KHANLARI

Sponsored by

BONYĀD-E-FARHANG-E-IRAN



ALLIED PUBLISHERS PRIVATE LIMITED

BOMBAY NEW DELHI CALCUTTA MADRAS BANGALORE

GHAZALĪYĀT-E-HĀFIZ

Edited by

Professor P. N. KHANLARI

Sponsored by

BONYĀD-E-FARHANG-E-IRAN

ALLIED PUBLISHERS PRIVATE LIMITED

BOMBAY NEW DELHI CALCUTTA MADRAS BANGALORE

Rs. 15/-